



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimess.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل سی



کنجکاوی درباره شاه اشباح

و ظاهر حقیقیش

هرچند میتونم ببینم واقعا چه شکلی هستی؟



شیه لیان گفت: «باران خونین در جستجوی گل؟»

هواچنگ گفت: «اعلی حضرت شاهزاده!»

شیه لیان لبخند زنان به طرفش چرخید: «اولین بارمه میشنوم اینطوری صدام میکنی!»
جوان سرخ پوش روی حصیر بافته نشسته بود یک پای خود را خم کرده و او نیز لبخند
میزد: «چه احساسی بهت دست میده؟»

شیه لیان کمی فکر کرد بعد تاییدکنان گفت: «احساس... متفاوتی دارم با زمانی که بقیه
اینطوری صدام میکنند!»

هواچنگ پرسید: «هممم... فرقی چیه؟»

شیه لیان سرش را کج کرد، چشمان خود را باریک کرده و متفکرانه گفت: «مطمئن
نیستم فقط...»

معمولا وقتی بقیه او را «اعلی حضرت» خطاب میکردند کاملا سرسری و از روی عادت
بود مثل کسانی چون لینگون... یا شیه اکثر افراد عنوان «اعلی حضرت» را با لبهای
بههم فشرده و دور از صداقت بیان میکردند. مثلا مانند کسی که سعی داشت یک عجزه
ترسناک را زیبا صدا بزند درودها و احترامشان ظاهری مودبانه داشت و با هاله ای از
تسمخر و استهزا همراه بود اما وقتی هواچنگ او را «اعلی حضرت شاهزاده» صدا میزد
احساس عمیق و محترمانه ای داشت بهمین دلیل شیه لیان چاره ای نمیدید جز اینکه
احساس کند واقعا زمانی که هواچنگ او را «اعلی حضرت شاهزاده» میگوید متفاوت
است. هرچند برایش سخت بود که بخواهد احساسی که داشت را در قالب کلمات بیان
کند.



شیه لیان گفت: «توی کوه یوجون....دامادی که منو راهنمایی کرد تو بودی درسته؟»

لبه‌های هواچنگ به پوزخند مغرورانه‌ای جمع شدند. شیه لیان متوجه شد حرف‌هایش مبهم و دوپهلو بوده‌اند پس خیلی سریع حرف خود را تصحیح کرد: «منظورم اینه...اونیکه شبیه شب داماد لباس پوشیده بود و توی کوه یوجون راه رو نشونم داد تو بودی دیگه؟» ولی هواچنگ گفت: «من شبیه داماد لباس پوشیده بودم!»

خب حرف او اشتباه نبود. آن موقع، جوان سعی نداشت شیه لیان را فریب بدهد و وانمود کند شب داماد است. در واقع او یک کلمه هم حرف نزده بود. تنها در جلوی کج‌اوه عروس ایستاد و دستش را دراز کرد. این شیه لیان بود که با میل قلبی دنبالش راه افتاد. شیه لیان گفت: «بسیار خب، پس چرا توی کوه یوجون بودی؟»

هواچنگ گفت: «برای جواب دادن به سوالت فقط دو احتمال رو میتونم بگم: اول، اونجا بودم چون دنبال اعلی حضرت شاهزاده می‌گشتم....دوم، داشتم رد میشدم و حوصله ام سر رفته بود....بنظرت کدوم یکی میتونه باشه؟»

شیه لیان با در نظر گرفتن تعداد روزهایی که این جوان در کنارش مانده بود گفت: «خب نمیتونم یکی از گزینه‌ها رو دقیقاً در نظر بگیرم....ولی بنظر میاد واقعا خیلی وقت آزاد داری» او چشمانش را به سمت هواچنگ چرخاند و بعد خیلی سریع نگاهش را از او گرفت مدتی گذشت و سرش را تکان داد و گفت: «تو... یجورایی خیلی با اون چیزی که درباره ت می‌گن فرق داری!»

هواچنگ حالتش را تغییر داد اما همچنان دستش را زیر چانه نگه‌داشته و به شیه لیان



خیره شده بود: «اوه؟ خب اعلی حضرت شاهزاده چطوری نتیجه گرفتن که من همون باران خونین در جستجوی گل هستم؟»

در ذهن شیه لیان خاطرات بارش باران بر چتر تداعی شد صدای برخورد ورقه هایی فلزی و موسیقی ملایم آنها و سپس لمس ساعدپوشهای آهنین و سرد ... بعد با خود گفت: تو خیلی هم سعی نکردی هویتت رو پنهان کنی.... سپس چنین گفت: «مهم نبود چطوری امتحانت کنیم اصلا خطایی تو کارت نبود و این یعنی که باید به رتبه «نابودگر» رسیده باشی... لباست کاملا سرخه مثل برگ افرا...مثل خون....به همه چیز واقف هستی و از همه چیز باخبری و از هیچ چیزی نمیترسی... با چنین خصوصیتی، غیر از باران خونین در جستجوی گل که فقط اسمش میتونه خدایان آسمانی رو آشفته کنه ... واقعا کس دیگه ای به ذهنم نرسید!»

هواچنگ خندید و گفت: «خب من این حرفات رو میتونم تملق حساب کنم؟»

شیه لیان اندیشید: /از همون /اول مشخص نبود؟

لبخند هواچنگ کمی محو شد: «اعلی حضرت این حرفای خوشگل به کنار... نمیخواهی از من بپرسی هدفم از نزدیک شدن به تو چی بوده؟»

شیه لیان سرش را تکان داد و گفت: «اگه خودت نخواهی چیزی بهم بگی...فایده ای نداره که من بپرسم... و اینکه شاید راستش رو بهم نگی!»

ولی هواچنگ گفت: «احتیاجی نیست بعلاوه تو همیشه میتونی منو بفرستی برم!»

شیه لیان جواب داد: «از اونجایی که تو خیلی قدرتمندی حتی اگه بندازمت بیرون اگه



واقعا قصدت آسیب زدن به من باشه میتونی تغییر چهره بدی و دوباره بهم نزدیک بشی درسته؟»

هر دو بهم خیره شدند و لبخند زدند. ناگهان صدای درهم شکستن چیزی شنیده شد و سکوتی که در معبد پو-چی بود را بهم ریخت. هر دو به سمت منبع صدا برگشتند با یک نگاه توانستند ظرف کوچک سیاهی را ببیند که روی زمین قل میخورد. این دیگچه گلی خانه بانیویه شده بود. شیه لیان آن را هم روی حصیر قرار داد ولی مشخص نبود او چطور چرخید و به طرف در قل میخورد. در چوبی که هواچنگ ساخته بود مانعی بر سر راهش بود و ظرف گلی به آن برخورد کرد. شیه لیان می ترسید که با این برخورد تکه تکه شود پس در را باز کرد. ظرف همچنان قل میخورد و میرفت تا به میان علف ها رسید.

شیه لیان دنبالش رفت تا موقعی که ظرف به میان قسمتی پوشیده از علف رسید آنوقت صاف ایستاد. با وجود اینکه چیزی بیشتر از یک ظرف نبود ولی این تصور را به آدم میداد که انگار میخواهد آسمان شب پرستاره را تماشا کند. هواچنگ هم دنبال او از معبد پو-چی خارج شد. شیه لیان رو به ظرف گفت: «بانیویه، بیدار شدی؟»

خوشبختانه آنان دیروقت بود که از بیابان بازگشتند در غیر اینصورت اگر مردم میدیدند که شیه لیان این موقع شب بیرون ایستاده حتما می آمدند و احوال ظرف گلی را جویا میشدند. بدون شک چنین موضوعی کنجکاوی آنان را تحریک میکرد. پس از دقایقی صدای خفه ای از درون طرف شنیده شد: «ژنرال هوا!»

شیه لیان کنار ظرف نشست و گفت: «بانیویه، تو اومدی ستاره ها رو تماشا کنی؟ بهتر



نیست اول از این ظرف بیای بیرون؟»

هواچنگ همانجا ایستاده بود و به درختی تکیه داد و گفت: «از اونجایی که شهر بان یویه رو ترک کرده بهتره یه کم بیشتر توی اون ظرف بمونه!»

بهرحال بانویوه برای بیشتر از دویست سال در محدوده شهر باستانی بان-یویه مانده بود خیلی برایش سخت بود که اینطور ناگهانی از آن محیط کنده شود.... شیه لیان موافقت کرد و گفت: «پس بهتره که یه کم دیگه اون داخل بمونی... استراحت کن تا یه کمی حالت جا بیاد بهر حال اینجا حریم منه و نمیخواد تو نگران هیچ چیزی باشی!»

ظرف دوباره در جواب او تکان خورد. شیه لیان بعد از لحظه ای فکر ادامه داد: «بانویوه هیچ کدوم از اون اتفاقات واقعا تقصیر تو نبود... مارهای دم کژدمی تو.....»

بانویوه گفت: «ژنرال هوا، من نمیتونستم حرکت کنم ولی تونستم همه چیزو بشنوم...» شیه لیان که به او گوش میداد فهمید که پی سو تنها مهارتهای حرکتیش را مهر کرده و نه هوشیاریش را: «خیلی خب پس....» همین که او همه چیز را شنیده، خوب بود.

ظرف پرسید: «ژنرال هوا، چه اتفاقی برای ژنرال پی کوچیک میفته؟»

شیه لیان دستان خود را در آستین فرو برد و گفت: «خب نمیدونم.... ولی هرکسی باید مجازات جرم هایی که مرتکب میشه رو بپذیره!»

ظرف برای مدت طولانی سکوت کرد و بعد بازهم دوبار تکان خورد اینبار شیه لیان توانست بفهمد این چرخیدن ها به معنی تایید و سر تکان دادن است. بانویوه گفت: «در واقع ژنرال پی کوچیک اینقدر هم آدم بدی نبود که شما ممکنه فکر کنین!»



بانیویه گفت: «اوم، اون قبلا خیلی کمکم کرده بود!»

و در این لحظه موجی از خاطرات به ذهن شیه لیان جاری شدند. بانیویه همیشه کتک میخورد از دید چند بچه اهل یونگان که همیشه میگفتند حالت صورتش باعث میشه- این بلا سرش بیاد- شیه لیان تنها مدتی طولانی پس از شناخت او بود که فهمید او هر قدر کتک میخورد هیچ وقت به کسی چیزی نمیگفت. تازمانی که یکبار شیه لیان از کناری میگذشت و دید چند بچه صورت او را در گل فرو کرده بودند و آنجا بود که دلیل زخم های روی صورتش را فهمید.

ولی مدتی بعد وقتی درباره آن حادثه از بانیویه پرسید او تنها پسری را بیاد می آورد که کمکش کرده و او را از گل بیرون کشیده و دستمالی بهش داده بود تا صورتش را پاک کند. و او باید دستمال را میشست و به پسر بر میگرداند. بقیه داستان را به کل از یاد برده بود. آنهایی که کتکش زده بودند را بیاد نمی آورد ولی کسی که کمکش کرده در میان تمام خاطراتش حک شده بود. بانیویه ادامه داد: «کمو منو متهم کرد که جذب اون شدم و چیزی نبودم جز یه وسیله که ازش سواستفاده شده ولی چه ازم سواستفاده شد یا نه... من به میل خودم دروازه ها رو باز کردم!»

شیه لیان نمیدانست چه باید بگوید ولی حس میکرد گوشه دلش دارد نرم میشود. او ظرف را نوازش کرد و با لحنی پر از تسلی گفت: «خیلی خب اینا همش برای گذشته است... راستی بانیویه، اسم «هواشیه» رو من از خودم درآوردم خیلی وقته که ژنرال هیچ جایی هم نیستم. دیگه لازم نیست همش به من بگی ژنرال هوا!»

بانیویه پرسید: «پس باید چی صدا تون کنم؟»



طرح این سوال هم خودش یک مشکل محسوب میشد. اگر بانوییه او را با حرارت و اشتیاق همیشگی‌اش «اعلی حضرت شاهزاده» صدا میزد همه چیز کاملاً عجیب و غریب به نظر میرسید. شیه لیان هم اینقدرها درگیر عناوین و القاب نبود فقط سعی داشت موضوع را عوض کند بهمین دلیل با عقب نشینی از موضع قبلیش گفت: «بی خیالش... هر چی دوست داری بگو همون ژنرال هوا هم خوبه!»

در واقع کس دیگری با همان نام «هوا» همانجا حضور داشت پس اگر او را ژنرال هوا صدا میزدند همه چیز پیچیده میشد شیه لیان سرش را کمی خم کرد «هواشیه» نامی بود که او از لقب خودش «تاج گل خدای جنگ» برداشته بود. احياناً هواچنگ هم نام مستعار بود؟ اینکه هردویشان یک نام را برداشته بودند زیادی تصادفی و عجیب بنظر میرسید. در این موقع با شنیدن حرفهای بانوییه به خودش آمد: «من متاسفم ژنرال هوا!»

شیه لیان افسار افکار سرگردانش را کشید و با کمی اخم گفت: «بانوییه چرا تو همش از من معذرت میخوای؟» نکند ظاهرش آنقدر زار بود که دلسوزی مردم را جلب میکرد؟! بانوییه گفت: «من میخوام مردم عادی رو نجات بدم!»

شیه لیان: «.....»

بانوییه گفت: «ژنرال هوا اینا حرفای شما بود!»

شیه لیان: «؟؟؟؟» او ظرف را محکم گرفت و با دستپاچگی گفت: «وایسا وایسا!»

بانوییه گفت: «واسه چی وایسم؟»

شیه لیان نگاهی به هواچنگ که دست به سینه ایستاده و به درخت تکیه زده بود انداخت



سپس پچ پچ کنان به او گفت: «من واقعا همچین چیزی گفتم؟»

چنین حرفهای پر شکوهی را او تنها وقتی نوجوان بود مانند سرود میخواند ولی چند صد سال که گذشت دیگر هیچ وقت چنین چیزی از لبهایش خارج نشده بود. وقتی دوباره داشت این حرفها را میشند آنقدر احساس شگفت انگیزی داشت که نمیتوانست به آسانی آن را بپذیرد. بانیویه مصرانه گفت: «ژنرال اینا حرفای شماست!»

شیه لیان کمی معترضانه گفت: «ولی من نگفتم...»

بانیویه بی رحمانه ادامه داد: «چرا خودت گفتی اون موقعی که ازم پرسیدی وقتی بزرگ شدم میخوام چیکار کنم من گفتم نمیدونم بعد شما گفتی چطور ممکنه؟ من پرسیدم پس خودتون چی؟ شما هم گفتی وقتی بچه بودم رویام این بود که مردم عادی رو نجات بدم!»

پس اینطور بود... شیه لیان وحشتزده گفت: «این... بانیویه تو چرا این چرت و پرتا رو یادته!»

بانیویه گفت: «کجاش چرت و پرته؟! ژنرال هوا من فکر میکنم هر حرفی که شما میزنی معنی داره!»

شیه لیان با ناامیدی به ماه نگریست و گفت: «هاهاها... که اینطور... شاید... ولی من واقعا یادم نمیاد همچین چیزی گفته باشم!»

بانیویه هم ادامه داد: «شما حتی گفتی همیشه اون کاری که فکر میکنی درسته رو انجام بده... هیچی نمیتونه سر راحت وایسه... حتی اگه صد دفعه خوردی زمین صد دفعه دیگه



هم بلند شو... و یه چیزایی دیگه!»

«پفففففف.....» شیه لیان اصلا نچرخید تا بداند هواچنگ همانطور که به درخت تکیه داده به او میخندد یا نه... هرچند دیگر برایش دیر بود که دهان ظرف گلی را ببند با خود اندیشد: چه اراجیفی... واقعا چرا همچین چیزایی میگفتم؟ من همچین آدمی نیستم... یعنی من همچین آدمی هستم؟

بانیویه گفت: «ولی من دیگه نمیدونم چی درسته و چی غلط!»

شیه لیان به فکر فرو رفت. بانیویه ادامه داد: «رویای من این بود که مردم عادی رو نجات بدم... مثل چیزی که ژنرال هوا گفت... ولی آخرشم کل ملت بان یویه رو نابود کردم!» صدای بانیویه پر از سردرگمی بود آنگاه به سخنانش ادامه داد: «مهم نیست چیکار کردم... هر جور بهش نگاه کنی نتیجه اش وحشتناکه... ژنرال هوا ... میدونم کارم اشتباه بود ولی میتونی بهم بگی دقیقا کجا رو اشتباه رفتم؟ قبل اینکه بتونم حرف شما رو عملی کنم باید چیکار کنم... تا مردم عادی رو نجات بدم؟»

شیه لیان من من کنان گفت: «من متاسفم بانیویه... اینکه چطور باید مردم رو نجات بدی... من هیچ جوابی براش ندارم همون موقع هم هیچ جوابی نداشتم!»

بانیویه مدتی سکوت کرد و بعد گفت: «راستش رو بخوای ژنرال هوا ... من واقعا نمیدونم توی این دویست سال داشتم چیکار میکردم ... حس میکنم یه بازنده بزرگم!»

شیه لیان با افسردگی بیشتری پیش خود فکر کرد: من هشتصد ساله که دارم دور خودم می چرخم بنظرت من بزرگترین بازنده نیستم؟



شیه لیان، بانیویه را تنها گذاشت تا آرام باشد و در زیر ستارگان به تفکر بنشیند بعد خودش همراه هواچنگ به داخل معبد برگشت. پس از بستن در شیه لیان ناگهان گفت: «بانیویه به میل خودش توی گذرگاه بان-یویه موند نه بخاطر اینکه به رتبه خشم رسیده بود. برای همین اونجا اسیر شد!»

بانیویه نمیتوانست فراموش کند که او دروازه های شهر را باز کرده و هیچ وقت سعی نکرده بود با گفتن «بخاطر انسانهایی خوب» کارش توجیه کند. بخاطر اینکه کمی به بهتر شدن درماندگی سربازان بان-یویه کمک کند اجازه داده بود کمو و سربازانش بارها و بارها او را دستگیر کنند و بکشند. شیه لیان سرش را تکان داد و گفت: «در واقع اگه ژنرال پی کوچیک میخواست از شر اون سربازان خلاص بشه و بارگاه آسمانی هم چیزی درباره ش نفهمه میتونست راحت و بی سر و صدا یه موجود دست آموز بفرسته تا اون سربازها رو براش نابود کنه ... ولی چرا همچین شیوه ای رو بکار برد؟»

هواچنگ گفت: «قدرت عروسک ها یا موجودات دست آموز کمه... اون کسی که پی سو ساخته بود رو یادته؟ آ-ژائو...؟ اون نمیتونست سربازای بان یویه رو از بین ببره اینکه بهشون خون و گوشت تازه میرسوند برای پراکنده کردن انرژی شوم اونها راه ساده تر و سریعتری بود!»

شیه لیان پرسید: «چرا مهمه که سریع اینکارو میکرد؟»

هواچنگ جواب داد: «شاید اون میخواست دوست کوچولوی تو بانیویه زجر کمتری بکشه!»

شیه لیان مدتی به فکر فرو رفته و بعد گفت: «پس اون آدمای فانی چی؟»



هواچنگ با صدای آرامی گفت: «برای خدایان آسمانی... جون و زندگی انسانهای فانی ناچیزه... پی سو فقط یه مثال ساده از ایزدهای بارگاه آسمانی بالاییه... فقط واسش مهمه که لو نره ... در واقع اگر جون صدها نفر رو هم ازشون بگیره واسش هیچ فرقی نداره و انگار داره مورچه رو لگدمال میکنه!»

شیه لیان در سکوت به او خیره ماند بیاد آورد که چطور وقتی سان لانگ به درون سیاهچال پرید سربازان بان یویه که درونش بودند را در یک آن نابود کرد بعد چرخید و گفت: «گفتی قدرت عروسکا خیلی کمه! ولی اون عروسکی که من از تو دیدم قدرتش خیلی عالی بود!»

هواچنگ یک ابرویش را بالا برد و گفت: «معلومه چون تو داشتی به یه مدل واقعی نگاه میکردی!»

شیه لیان با شوک بطرف او برگشت و گفت: «اون شکل واقعی توئه؟»

هواچنگ با چهره ای بی روح گفت: «اصلش تضمین شده اس ولی خب یه چیزایی قابل تغییره!»

اگر قرار بود بخاطر اتفاقات بعدش کسی را سرزنش کنند آن هواچنگ بود که حرفها و حالتش شبیه خریداری بود که برای سنجش کیفیت کالایی رفته پس شیه لیان بدون اینکه خودش هم بداند چه کاری انجام میدهد انگشتش را بالا برد و به گونه او سیخونک زد. بعد که به خود آمد تقریبا وحشت کرده بود. او فقط درباره پوست شاه اشباح کنجکاو شده و بدنش از مغزش پیشی گرفته و دست به عمل زده بود. پس از اینکه نوک انگشتش به پوست او برخورد کرد کاملا از رفتار خودش شرمنده شد.



انگار هواچنگ هم از اینکه صورتش را لمس کرده جا خورده بود ولی همانطور آرام بود و حالت چهره اش صاف و بی تغییر ماند چیزی نگفت اما ابروهایش از قبل هم بالاتر رفته بودند و همانطور که به شیه لیان نگاه میکرد انتظار میکشید انگار منتظر بود شیه لیان چیزی را توضیح دهد یا مدرکی به او نشان بدهد... البته که شیه لیان هم نمیتوانست هیچ عذر و بهانه ای برای رفتار خود داشته باشد ابتدا مدتی به انگشت خود خیره شد بعد آن را پنهان کرد و با لحن عجیبی گفت: «....بدک نیست!»

هواچنگ با صدای بلندی خندید. دست به سینه شد و کمی سرش را بطرف شیه لیان خم کرد: «چیش بد نیست؟ منظورت اینه که این پوست بدک نیست؟»

شیه لیان با صداقت گفت: «آره خیلی خوبه...ولی....»

هواچنگ گفت: «ولی؟»

شیه لیان به چهره او خیره ماند و هنوز تردید داشت بالاخره گفت: «ولی میتونم ببینم واقعا چه شکلی هستی؟»

از آنجایی که هواچنگ گفته بود «این پوست» بنظر میرسید با اینکه حضورش در اینجا واقعی بود اما پوست دیگری به تن داشت و ظاهر این پسر جوان شکل واقعیش نبود. اینبار هواچنگ خیلی زود به او جواب نداد. دستانش را پایین گرفت. شاید تصور شیه لیان بود ولی چشمانش را تاریکی خاصی پوشاند. قلب شیه لیان سفت شد و به درد آمد.